

دانلود کتاب



سفر : پاندای بزرگ و ازدهای کوچک

نویسنده : جیمز نوربری

سفر

پاندای بزرگ واژدهای کوچک

نویسنده: جیمز نوربری

مترجم: نازنین فیروزی

برای آن‌هایی که سفرشان را آغاز کرده‌اند.

– نویسنده

برای ما.

این به دنیای جدید، جایی که هیچ وقت نبودیم و هیچ وقت هم نمی‌تونیم ازش
برگردیم.

– مترجم

سفر

سفر

بالای کوه معبدی بود.





معبدی در حصار جنگلی وسیع.



و دریاچه‌ای عمیق و آرام.



معبد کهنه و قدیمی شده بود.
اما قدیمی بودن این معبد، برای دو دوستی که آن جا را خانه‌شان کرده بودند،
اهمیتی نداشت.



پاندای بزرگ و اژدهای کوچک.



آن‌ها روزها راهی ارتفاعات و قله‌های کوهستانی می‌شدند.
جنگل‌های انبوه و پرپیچ‌وخم را می‌گشتند؛
به این امید که به موجوداتی که در آن جا زندگی می‌کردند نیم‌نگاهی بیندازند.



شب‌ها به تماشای ستاره‌ها می‌نشستند و چای داغی را می‌نوشیدند که از دایه‌های

کوچک با حوصله تمام دم می کرد.
یک غروب زمستانی، زیر ماه کامل، <ازدهای کوچک رو به دوستش کرد و گفت:

«این جا فوق العاده ست، پاندای بزرگ.
درخت ها، کوه ها، پرنده ها و حیوون ها، همه شون، واقعاً شگفت انگیزن؛ ما خیلی
خوش شانسیم؛ ولی خب پس چرا من حس می کنم یه چیزی کمه؟
چرا حس می کنم ناقصم؟»



پاندای بزرگ سری تکان داد، جرعه ای چای نوشید و گفت: «سؤال خوبییه،
کوچولو.
جوابش هم ساده و درعین حال سخته.
الان دیگه بگیر بخواب.
فردایه روز تازه ست؛
بذار ببینیم چی کار می شه کرد.»



پاندای بزرگ زود از خواب بیدار شد ولی دوستش زودتر بلند شده بود و داشت
طلوع خورشید را از پشت کوه‌ها تماشا می‌کرد.
پاندای بزرگ رفت و روی صخره کنار ازدهای کوچک نشست.
پاندای بزرگ گفت: «تو ناراحتی، دوست کوچیک من.
اشکالی نداره. برای همه پیش می‌آد.
مهم اینه که متوجه شدی یه مشکلی هست.»



پاندای بزرگ گفت: «مشکل‌ها نباید مانع ما بشن.
روش طبیعت اینه که با مشکل‌ها به ما می‌فهمونه باید یه مسیر دیگه رو امتحان
کنیم.»



پاندای بزرگ گفت: «تو احساست رو با من در میون گذاشتی.
در میون گذاشتن مسائل زندگی، چه خوب و چه بد، ما رو به هم نزدیک‌تر
می‌کنه و باعث می‌شه بتونیم به هم کمک کنیم.»

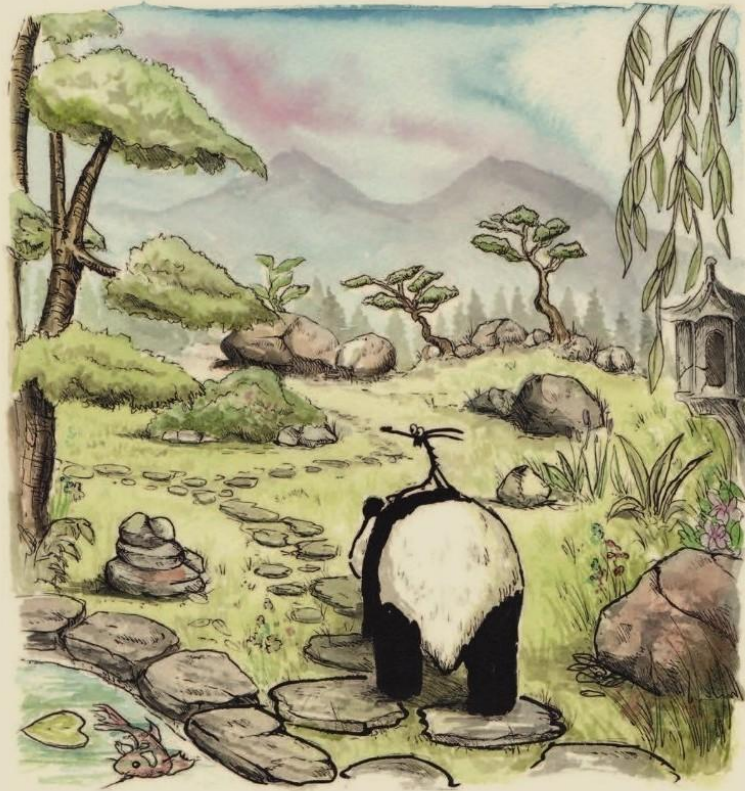


اژدهای کوچک گفت: «اگه یه زمان به کمک احتیاج داشتی، من بهت کمک می‌کنم.»
پاندای بزرگ در جوابش گفت: «تو هر روز بهم کمک می‌کنی؛ همین که خودت باشی کافیه.»





آن‌ها از روی پلی قدیمی منتهی به باغ معبد عبور کردند.
پاندای بزرگ گفت: «تغییر، حتی اگر ندونی نتیجه‌ش چی می‌شه، بهتر از حرکت نکردنه.»
«ذهن یه جورایی خیلی شبیه باغه؛
نیاز به مراقبت و توجه داره، زحمت داره.
اگر به حال خودش رها بشه، خیلی زود پراز علف هرز می‌شه، و جایی که علف
هرز زیاد باشه گل‌ها نمی‌تونن رشد کنن.»



ازدهای کوچک سری تکان داد و پرسید:
«ولی خب چه جوری علف‌های هرز رو از ریشه دربیارم؟»



پاندای بزرگ گفت: «من کمکت می‌کنم.
یادت باشه کوچولو، ما با هم می‌تونیم از پس هر کاری بریم.»



آن‌ها از باغ رفتند و به سمت صخره‌ای راه افتادند که مشرف به رودخانه‌ای
بزرگ بود.
پاندای بزرگ روی صخره نشست.
رو به اراده‌های کوچک کرد و گفت:
«نمی‌شه همین جوری این‌جا بشینیم و امیدوار باشیم علف‌های هرز خودشون
از بین برن.
باید دست‌به‌کار بشیم.
یه وقت‌هایی یه چیزهایی باید تغییر کنه و تغییر تلاش می‌خواد.
ما باید بریم سفر، بریم اون طرف رودخونه.»



آن‌ها به معبد برگشتند تا کرکره‌های چوبی را پایین بکشند و در شکسته را ببندند، چراکه در کوه باران زیاد می‌بارید و اژدهای کوچک دلش نمی‌خواست وقتی نیستند وسایلش خیس شوند.



اژدهای کوچک، کارش که تمام شد، تعدادی از بالارزش‌ترین دارایی‌هایش را در گاری کوچکش گذاشت و رفت بیرون، پیش پاندای بزرگ.



پاندای بزرگ گاری پر را که دید آرام سرش را تکان داد و گفت:
«نمی‌تونیم همه این‌ها رو از رودخونه رد کنیم.»
اژدهای کوچک دستی روی عکس بابابزرگش کشید و گفت:
«ولی من این‌ها رو لازم دارم.»



پاندای بزرگ گفت: «هر چیزی که لازم داری همین الان هم درونته.»



اژدهای کوچک درنگ کرد. از ته دل می دانست که پاندای بزرگ درست

می گوید ولی سؤالی کوچک داشت:
«می تونم وسایل چای رو بیارم؟»
پاندای بزرگ گفت: «البته!»
لذت بردن از میوه های دنیا هیچ اشکالی نداره؛ فقط باید حواسمون باشه که
غرقشون نشیم.»



و بدین ترتیب اژدهای کوچک به سختی بالا رفت و پشت پاندای بزرگ نشست.
آن ها قدم به کوره راه سنگلاخی گذاشتند که از کوه ها خارج می شد و به سمت
رودخانه پایین می رفت.
معبد قدیمی را پشت سر گذاشتند و راهی شدند.



روزهای زیادی در جنگل‌هایی انبوه سفر کردند که کوه‌ها را پوشانده بود.
از آبشارهای مخوف و برکه‌های تاریک و عمیق گذشتند.



پرنده‌های رنگارنگی را دیدند و چشمشان به غزال‌های کوچکی افتاد که میان
بامبوه‌های سربه‌فلک کشیده جست و خیز می‌کردند.



تا این که یک روز غروب، درست زمانی که ستاره‌ها داشتند بیرون می‌آمدند، به

تا این که یک روز غروب، درست زمانی که ستاره‌ها داشتند بیرون می‌آمدند، به لب رودخانه بزرگ رسیدند.



پاندای بزرگ گفت: «امشب رو این جا می‌مونیم.
می‌تونیم آتیشی روشن کنیم و به صدای رودخونه گوش بدیم.»
اژدهای کوچک گفت: «من هم چای درست می‌کنم.»
اژدهای کوچک کمی چوب جمع کرد و خیلی زود آب روی جز جز شعله‌های
آتش به جوش آمد.
اژدهای کوچک با چوب آتش را زیرورو کرد و گفت:
«پاندای بزرگ،
داشتم فکر می‌کردم...
چرا الان دیگه مثل اون موقع‌ها که یه اژدهای خیلی کوچولو بودم از چوب
جمع کردن لذت نمی‌برم؟»

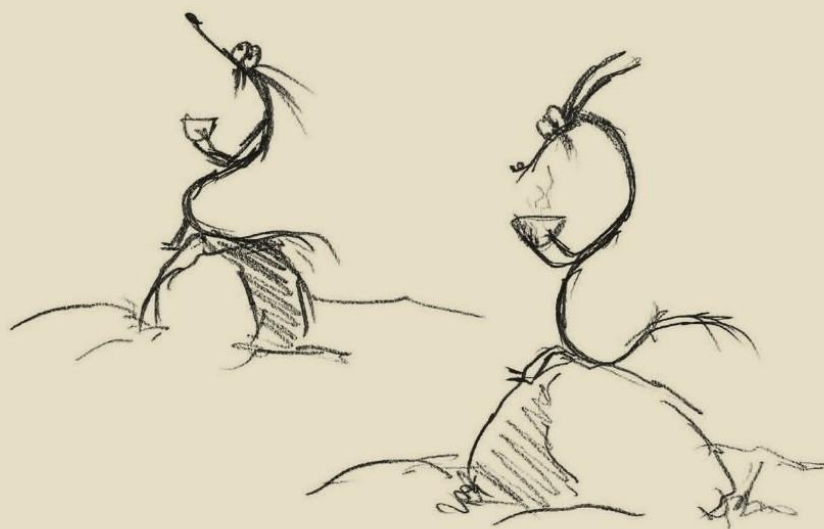


«قبلاً عاشق این بودم که بهترین چوب‌ها رو جدا کنم، برگ‌هاشون رو بکنم و
 بذارمشون توی سبدم.»
 پاندای بزرگ لحظه‌ای فکر کرد و گفت:
 «افکارمون می‌تونن ما رو از خودمون دور کنن. کوچولو که بودی، احتمالاً تمام
 حواست به کار جمع کردن چوب بوده.
 وقتی تمرکزت روی یه چیز باشه، معمولاً دیگه ذهنت این‌ور و اون‌ور نمی‌ره و
 این‌یه جور احساس سکون درونی به وجود می‌آره که باعث حس خوشی و
 آرامش می‌شه.»
 ازدهای کوچک به فکر فرو رفت و گفت:
 «شاید حق با تو باشه.
 الان که داشتم چوب‌ها رو جمع می‌کردم، توی این فکر بودم که این سفر واقعاً
 کمکی می‌کنه یا نه.
 درواقع اصلاً به چوب‌ها فکر نمی‌کردم.»



پاندای بزرگ گفت: «سکون همیشه هست و توی آرامشش ممکنه باز کم کم خودت رو پیدا کنی.»





اژدهای کوچک احساس کرد پاندای بزرگ فقط دارد چیزی را به او یادآوری می کند که خودش هم از ته دل می داند.

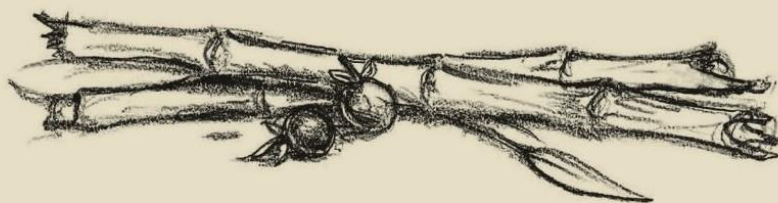


«واگه خودت رو فراموش کردی، فقط به ستاره های آسمون نگاه کن.»

یا به صدای شاخه‌های درخت کاج گوش کن که بانسیم غروب تکنون
می‌خورن.
اون‌ها دارن همون کاری رو می‌کنن که طبیعت توی همین لحظه براشون در
نظر گرفته.»



صبح که داشتند برای صبحانه بامبو و توت می خوردند، پاندای بزرگ متوجه شد که انگار اژدهای کوچک نگران است.



«چیه، کوچولو؟»
اژدهای کوچک سرش را بالا آورد و آرام گفت: «می ترسم.
من نمی خوام از رودخونه رد بشم.»

پاندای بزرگ گفت: «ترسیدن طبیعیه، ولی خب گاهی در هر حال باید ادامه بدیم.

ترس مانع مردن نمی شه، ولی می تونه مانع زندگی کردن بشه.»



آن‌ها بالا آمدنِ خورشید از فراز کوه‌های تاریک را تماشا کردند.

پاندای بزرگ گفت: «یه چیزی باید تغییر کنه، دوست کوچیک من.

ولی خب اگه ایجاد تغییر آسون بود، احتمالاً اون موقع دیگه خیلی کار مهمی

نبود.»



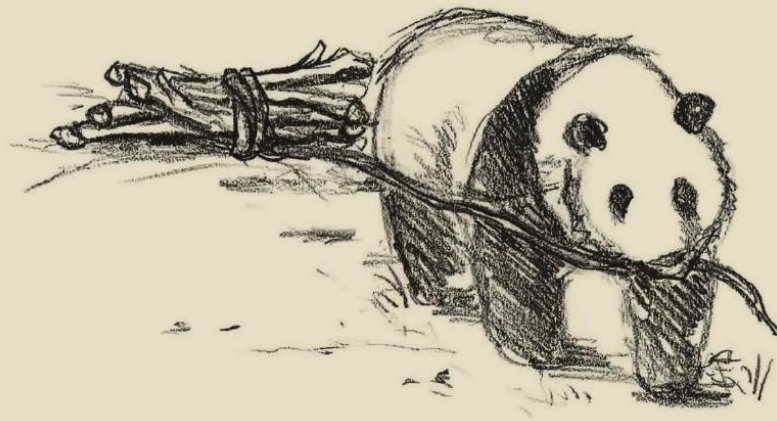
تغییر بزرگ تلاش زیاد می خواهد.



اژدهای کوچک توت‌هایش را تمام کرد و گفت: «حق با توئه.
قطعاً رد شدن از رودخونه من رو می‌ترسونه و خب موقع رد شدن ازش هم
می‌ترسم ولی در هر صورت انجامش می‌دم.»
با هم دنبال خط ساحل می‌گشتند که پاندای بزرگ چیزی را که دنبالش بود
پیدا کرد.
او به درخت‌هایی که در اثر طوفان افتاده بودند اشاره کرد و گفت:
«این جا ممکنه آب و هوا بد بشه.
اگه با بامبو طناب درست کنیم و تنه‌های درخت‌ها رو محکم به هم ببندیم، تو
یه چشم به هم زدن یه کلک داریم.»



اژدهای کوچک علی رغم حس درونی اش لبخند بزرگی زد، بادی به غیب
انداخت و گفت:
«من بامبوها رو می آرم. تو هم کنده جمع کن.»



بعد از ظهر کلکی کوچک ساخته بودند.
کلک چندان چشمگیری نبود، ولی آن‌ها را تا آن طرف رودخانه می برد.



ازدهای کوچک به چیزی که ساخته بودند نگاهی انداخت و گفت: «از این کار لذت بردم.»
پاندای بزرگ گفت: «ولی خب جمع کردن بامبو با جمع کردن چوب چندان تفاوتی هم نداره.
گاهی خوب و بد صرفاً نحوه دید ما به دنیاست.»



خورشید که داشت غروب می کرد، پاندای بزرگ کلک را به سمت رودخانه
کشاند.
هر دو سوار شدند و اژدهای کوچک با چوب بلندش کلک را از ساحل دور کرد.



مدتی کلک را به جریان آب سپردند تا آن ها را به پایین رودخانه برساند.



پاندای بزرگ گفت: «این کلک یه کم شبیه ماست.
جایی که بوده نباید تعیین کننده جایی باشه که می ره.»
اژدهای کوچک گفت: «خب، گذشته هم مهمه.»



پاندای بزرگ گفت: «درست می گی، گذشته مثل داستانی که به ما می گه
چطوری به جای الانمون رسیدیم، ولی تو می تونی همین الان هم دست به کار
بشی و یه داستان جدید بنویسی.»



اژدهای کوچک ساکت شد و به حرف پاندای بزرگ فکر کرد.

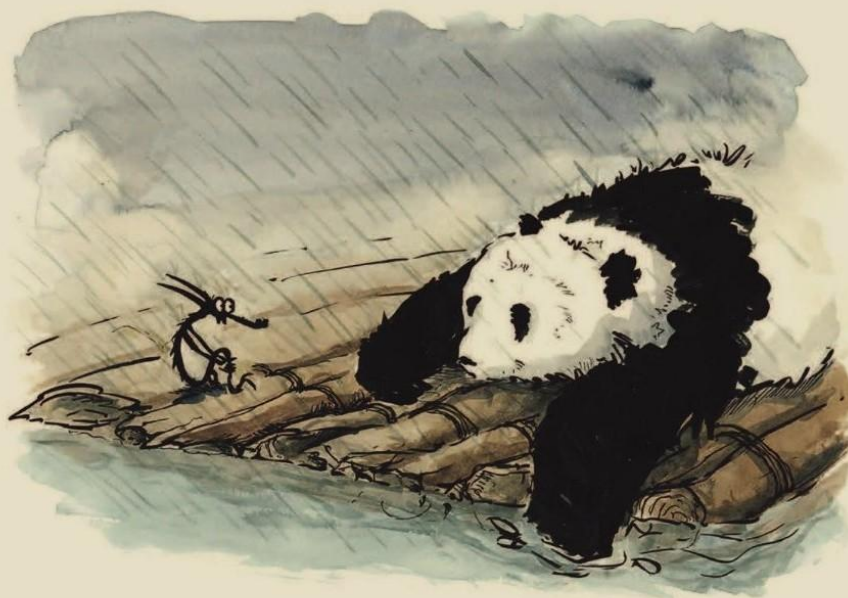


سپس ناگهان صدای غرش شدیدی زمین را لرزاند و اژدهای کوچک قطره‌های باران و بادی سرد را احساس کرد.

پاندای بزرگ سرش را بلند کرد و به ابرهای درهم نگاه کرد و گفت: «می‌خواه طوفان بشه. باید بریم سمت ساحل.»
اما جریان آب شدیدتر از چیزی بود که به نظر می‌رسید و علی‌رغم تلاش هایشان نتوانستند قایق را به سمت ساحل هدایت کنند.
اژدهای کوچک کم‌کم به وحشت افتاد ولی پاندای بزرگ فقط آرام‌پارو می‌زد.



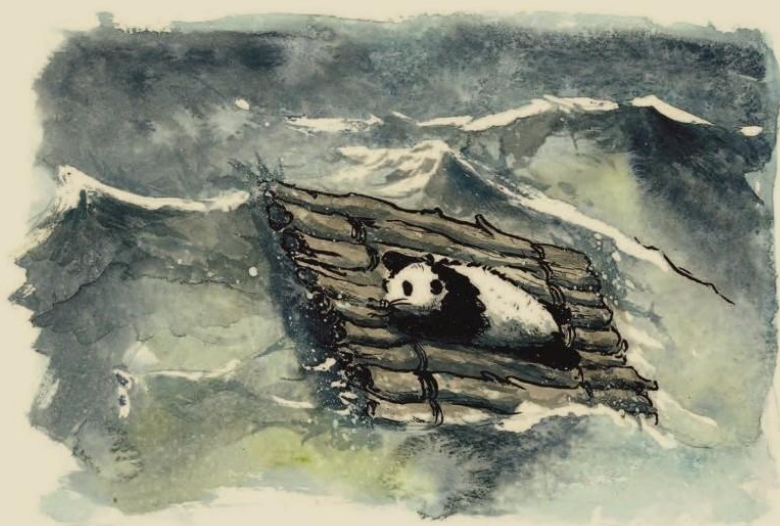
اژدهای کوچک پرسید: «تو از طوفان نمی‌ترسی؟»



پاندای بزرگ گفت: «شاید یه وقتی می‌ترسیدم، ولی از همه‌شون جون سالم به در بردم و یاد گرفتم که نیازی به ترسیدن ندارم.»
ابرهای تیره بالای سر آن‌ها پدیدار شدند، باران شدید و بسیار سردی بارید و

سطح رودخانه را کف دار و مواج کرد.
کلک شروع کرد به چرخیدن و بالاوپایین شدن و بارش شدید چوب را سرد،
لغزنده و خیس کرده بود.

تنها کاری که از اژدهای کوچک برمی آمد این بود که منتظر بماند.
پاندای بزرگ دراز کشید تا خودش را تا حد امکان محکم نگه دارد و با پنجه
بزرگش اژدهای کوچک را در خزش فرو کرد تا او را گرم و مصون نگه دارد.



اژدهای کوچک آن قدر ترسیده بود که نمی توانست چیزی بگوید.
چشم هایش را محکم بست و با تمام توانش خودش را محکم گرفت.



اما ناگهان به یاد وسایل چای افتاد.
یک چشمش را باز کرد و دید وسایل روی کلک افتاده‌اند و پارچه دورش به
تیزی تکه چوبی گیر کرده.
دستش را دراز کرد تا آن را بگیرد که همان موقع کلک محکم به صخره بزرگی
خورد.



وسایل چای رها شدند و در آب افتادند.
همان طور که ناپدید شدن وسایلش را در اعماق تاریک و خروشان آب تماشا
می کرد، حس کرد انگار قلبش هم از جا کنده می شود.
داشت چه کار می کرد؟
هدف از همه این ها چه بود؟
هرگز در عمرش چنین حسی نداشته بود.



دست‌هایش را جلوی صورتش گرفت و هق‌هق گریه کرد.
پاندای بزرگ متوجه درد اژدهای کوچک شد.
می‌خواست به او کمک کند، او را در آغوش بگیرد و به او بگوید که درست
می‌شود.
اما خودش هم از پا درآمده بود و قدرت حرف زدن نداشت.
اگر دستش را ول می‌کرد، در آب‌های کف‌آلود می‌افتادند.
تنها کاری که می‌توانست انجام دهد این بود که به حرف‌های اژدهای کوچک
گوش کند و تمام تلاشش را بکند تا در امان بمانند.



حتی سهمگین ترین طوفان هم می گذرد...
صبح طوفان تمام شده بود.



پاندای بزرگ گرمای آفتاب را روی کمرش حس کرد و چشم‌هایش را گشود.
نمک آب خزش را ژولیده کرده بود و بدنش درد می‌کرد، اما وقتی حس کرد
ازدهای کوچک در خزش چنبره زده است، قوت قلب گرفت.



طولی نکشید که دوست کوچکش از خواب بیدار شد و در هوای صبحگاهی
بیرون آمد.

ازدهای کوچک جیغ کشید و گفت: «صحیح و سالمیم!»
و پاندای بزرگ را محکم در آغوش گرفت.
«ولی خب، کجا هستیم؟»

ساحل رودخانه بزرگ رو که نمی بینم.»



پاندای بزرگ گفت: «تمام شب طوفان شدید بود.
کشیده شدیم سمت اقیانوس.»



اژدهای کوچک فریاد زد: «وای! نه!»

ما می میریم!»
پاندای بزرگ گفت: «خودمون انتخاب نکردیم که این جا باشیم.
ولی خب، الان این جاییم...
و اگه فقط یه لحظه سعی کنی اتفاق هایی رو که افتاده فراموش کنی و به اطراف
نگاه کنی، شاید متوجه بشی این یکی از زیباترین لحظه هاییه که تا الان
تجربه ش کردیم.»





اژدهای کوچک به اقیانوس بی کرانی خیره شد که دورتادورشان را گرفته بود.
آهی کشید و گفت: «هیچ وقت دیگه این قدر گم نشده بودیم.»
پاندای بزرگ گفت: «اگه حس می کنی گم شدی، فقط چشمهات رو ببند.
صدای کوبیدن آب به کلک رو گوش کن.
آفتاب رو روی پوستت و نسیم رو روی صورتت حس کن.»



این جویری خیلی زود خودت رو پیدا می کنی.»
اژدهای کوچک تلاش کرد...
ولی در آن سکون، تنها چیزی که به فکرش می آمد این بود که وسایل باارزش
چایش را گم کرده، آب و غذا ندارند و از خانه دورند...
بنابراین فقط کاری را انجام داد که به فکرش رسید؛ شروع کرد به پارو زدن.



روزها گذشت.

هر روز صبح قرص سوزان و سرخ فام خورشید بر فراز آئینه آقیانوس بالا می آمد،
اما هیچ نشانی از خشکی نبود.
یک شب ازدهای کوچک، که از گرسنگی و تشنگی ضعیف شده بود، سمت
پاندای بزرگ خزید و به آغوش او پناه برد.
پرسید: «چطور می تونی این قدر آرام باشی؟
ممکنه دیگه آخرش باشه.»



پاندای بزرگ ازدهای کوچک را سمت خودش کشید و گفت:

«هیچی تحت کنترل ما نیست، کوچولو... واقعاً نیست.
فقط اعتماد داریم که زندگی ما رو به جایی که باید باشیم می‌رسونه.»
اژدهای کوچک پرسید:
«ولی اگه من یه جایی باشم که نخوام چی؟»
پاندای بزرگ گفت: «چنین چیزی هم پیش می‌آد و البته ما می‌تونیم سعی
کنیم شرایطمون رو تغییر بدیم و بهترش کنیم، ولی بعضی وقت‌ها، مثل الان،
نمی‌تونیم تغییری ایجاد کنیم و باید سعی کنیم شرایط رو همون‌طوری که
هست بپذیریم.
این پذیرش آرامش بزرگی به همراه داره.»



اژدهای کوچک خسته و ضعیف به خواب رفت و پاندای بزرگ سرش را بالا برد
و به یکی از زیباترین آسمان‌هایی که تا به حال دیده بود نگاه کرد.
اژدهای کوچک با تکانی از خواب بیدار شد.
هوا هنوز تاریک بود، ولی می‌توانست ببیند که کلک به ساحلی شنی رسیده که
زیر نور ماه می‌درخشید.
آن سوی ساحل کوه‌های بلند سربه‌فلک کشیده بودند.





ارزدهای کوچک به زحمت روی پاهایش ایستاد و گفت:
«پاندای بزرگ، پاندای بزرگ! ما نجات پیدا کردیم.»



پاندای بزرگ چشم‌هایش را باز کرد، متوجه گسترهٔ ماسه‌های روشن و کوه‌های
آن سو شد و به اژدهای کوچک لبخند زد.
پاندای بزرگ گفت: «بیا، کوچولو».



بیا بالا روی پشتم تا بریم آب و غذا پیدا کنیم.»
راه زیادی نرفته بودند که به علفزاری انبوه در کنار نهری پرپیچ و خم رسیدند.
اردهای کوچک مقداری توت قرمز شیرین جمع کرد.
حتی چند درختچه بامبو هم آن جا بود.



کنار آب نشستند و مشغول خوردن، نوشیدن و تماشای طلوع خورشید بر فراز اقیانوس شدند.

ازدهای کوچک که خرچ خرچ توت می خورد گفت:
«اصلاً فکرش رو هم نمی کردم که به خاطر آب و غذا این قدر شکر کنم.»



پاندای بزرگ گفت: «جالبه که وقتی با دید تازه به چیزهای ساده نگاه می کنیم، می بینیم که می تونن بیشترین شادی رو به ارمغان بیارن.»
ازدهای کوچک سری تکان داد.
پرسید: «خب، تا معبد چقدر راهه؟
فکر کنم دیگه چیزی رو که لازمه یاد گرفتم، دیگه همیشه قدر زندگیم رو می دونم!»

پاندای بزرگ پنجه بزرگش را روی شانه دوستش گذاشت.
آخرین ستاره داشت در سپیده دم ناپدید می شد.
پاندای بزرگ گفت: «ما نمی تونیم برگردیم خونه.
این یه دنیای جدید، جایی که هیچ وقت نبودیم و جایی که هیچ وقت نمی تونیم ازش برگردیم.»



اژدهای کوچک جیغی زد و گفت: «نه!
امکان نداره.
باید برگردیم خونه.
پس معبد چی می شه؟
وسایلم؟
دوست هام؟
و تمام جاهایی که دوستشون دارم...؟
نه!
ما نمی تونیم این جا بمونیم...
نمی تونیم...»



پاندای بزرگ به نهر کنارشان اشاره ای کرد و گفت:
«اژدهای کوچیک، مسیر حرکت آب رو دور اون تخته سنگ می بینی؟
توی مسیر مانع هست ولی آب دور اون مانع جاریه و از خوشایندترین مسیر
سمت مقصد می ره.
ما هم می تونیم مثل این آب باشیم.»



از دهای کوچک سرش را بالا برد.
به پاندای بزرگ نگاه کرد و سعی کرد لبخند بزند.
سعی کرد متوجه حکمت حرف‌های او بشود، ولی دلش گرفته بود.
از درون احساس می‌کرد همه چیزش را از دست داده.
او به کل تهی شده بود.
پاندای بزرگ پنجه‌اش را برای قوت قلب دادن سمت او دراز کرد و گفت:
«ما سرگردون شدیم،
از خونه‌مون دور شدیم.
ولی...»



پاندای بزرگ گفت: «اگه قراره گم بشیم، خوشحالم که با تو گم می‌شم.»
ولی ازدهای کوچک از حرف‌های پاندای بزرگ آرامشی نگرفت.
چشمش به نهر افتاد و تنها چیزی که می‌دید آن تخته‌سنگ بود.



پاندای بزرگ به آسمان تیره نگاهی کرد و گفت: «می‌خواد بارون بیاد.

باید یه سرپناه پیدا کنیم.»
ازدهای کوچک پشت پاندای بزرگ سوار شد و شروع کردند به بالارفتن از کوه.
شرایط سخت بود.
اغلب گذرگاهی برای دنبال کردن نبود و سرتاسر کف جنگل پر از ریشه‌های
ضخیم و درهم‌تنیده بود.



گاهی راه آن قدر شیب‌دار بود که مجبور می‌شدند مسیر دیگری پیدا کنند، چون
پنجه‌های پاندای بزرگ در گل‌ولای زیاد لیز می‌خوردند و می‌لغزیدند. رعد
آسمان را شکافت، باران شدیدی بارید و سرتاسر سایبان جنگل را فراگرفت.
پاندای بزرگ گفت: «باید هرطور شده ادامه بدیم و سرپناه پیدا کنیم؛ شاید
بارون ساعت‌ها یا حتی روزها ادامه داشته باشه.»



ولی ازدهای کوچک حرفی نزد؛ او باران را حس نمی کرد و صدای پاندای بزرگ
را درست نمی شنید.



او در دنیایی که برایش هیچ معنایی نداشت احساس تنهایی و پوچی می کرد.

آن‌ها ساعت‌ها به سفرشان ادامه دادند؛ تا این‌که جنگل جای خود را به انبوهی از صخره‌های عاری از گیاه داد که شیب زیادی به سمت قله کوه داشتند. باران بی‌امان می‌بارید، بر تخته‌سنگ‌ها تازیانه می‌زد و مثل آبشار در آب‌راهه‌ها جاری بود.



به‌سختی پیش می‌رفتند، اما هیچ راهی برای رهایی از آن وضعیت نبود. همین‌که توان پاندای بزرگ داشت تمام می‌شد، چشمش به چیزی افتاد و گفت: «بین اژدهای کوچیک، می‌تونیم بین اون صخره‌ها پناه بگیریم.» اما اژدهای کوچک ساکت بود.

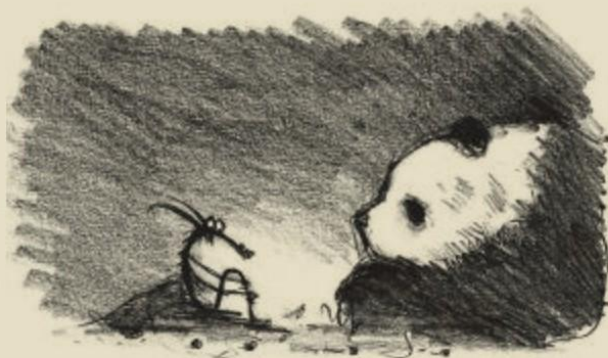


پاندای بزرگ با احتیاط از تخته سنگ تیز و لغزنده عبور کرد و توانست درون غاری بخزد که از کنار هم قرار گرفتن چند تخته سنگ خیلی بزرگ ایجاد شده بود.

آن‌ها کنار هم نشستند و باران را تماشا کردند.
سپس پاندای بزرگ رو به اژدهای کوچک کرد و گفت:



«اگه بخوای، می‌تونی باهام حرف بزنی، کوچولو.»



اژدهای کوچک گفت:

«من هیچ خیری برای کسی یا چیزی نداشتم.»

پاندای بزرگ به دوستش لبخند زد و گفت:

«برای من داشتی.»

پاندای بزرگ گفت: «می‌دونم که درکش الان سخته، ولی جهان هستی ما رو

دقیقاً همون جایی قرار داده که باید باشیم.»

اژدهای کوچک سرش را بالا آورد. اشک در چشم‌هایش حلقه زده بود. گفت:

«ولی ما صدها کیلومتر از خونه دوریم، نمی‌دونیم کجاییم و هیچی هم نداریم.»



پاندای بزرگ اژدهای کوچک خیس را در آغوش گرفت و او را محکم فشار داد.

گفت: «درسته، ولی ما یه جورهایی خودمونو کاملیم.»



اژدهای کوچک بلند شد و زیر باد و باران از غار بیرون رفت.
پاندای بزرگ می دانست که باید او را رها کند.
اژدهای کوچک، بدون این که بداند به کجا می رود، زیر رگبار به راه افتاد.
او چگونه می توانست کامل باشد؟
تمام چیزهایی که باعث شده بودند او کسی بشود که اکنون بود از بین رفته بودند.





نمی دانست چقدر راه رفته، اما آن قدر سردش شده و خسته بود که می دانست
باید بایستد.



صخره‌ای برآمده از کوه کوچک‌ترین جای خشک بود و او به زحمت خودش را به
آن جا رساند.

روی زمین افتاد و به آسمان تیره‌ی انتها خیره شد.

و بعد چیزی را دید...

آویزان از تار عنکبوتی.

یک برگ...



فقط اندکی از نفس های آخر طوفان به برگ می خورد.
آفتاب ملایم از میان ابرها به رنگ خاکی برگ می تابید.

بسیار لطیف.

بسیار زیبا.

تمام دنیا در لحظه ای.



چرخش برگ را که تماشا می کرد، حساب زمان از دستش دررفت.
اژدهای کوچک به خاطر نمی آورد که چیزی چنین مسحورکننده دیده باشد؛
بسیار ناب، کامل و لطیف.
او کم کم احساس کرد پوچی درونش مانند فنجانی است که در انتظار پرشدن
است؛ پرشدن از تمام شگفتی های جهان.
البته که درد هم بود، اما زیبایی خیلی زیادی هم بود.
«می بینی، نه؟»

اژدهای کوچک به اطراف نگاهی کرد و پاندای بزرگ را دید؛ خیس اما خندان.



جواب داد: «فکر کنم می بینم.»

آن‌ها ناپدید شدن خورشید در پشت کوه‌ها را تماشا کردند و وقتی شب زمین را فراگرفت، اژدهای کوچک برای اولین بار پس از چند ساعت به حرف آمد.



پرسید: «پاندای بزرگ، جهان هستی چیه؟»

پاندای بزرگ گفت: «می خوام فکر کنم که دوست ماست؛ اگه بذاریم که باشه.»
صبح روز بعد اژدهای کوچک زود از خواب بیدار شد. باران همچنان کوه‌ها را فراگرفته بود ولی او، در جایی که قبلاً یأس و شکست را دیده بود، اکنون فرصت و زیبایی را می دید.



پاندای بزرگ گفت: «باید راه بیفتیم.
نمی دونم چقدر دیگه می تونیم این جا دوام بیاوریم.»



آب و غذا نداشتند، بنابراین در مقابل سرما و باد مقاومت کردند و راهشان را
به سمت قله ادامه دادند.
ارزدهای کوچک گفت: «بیین، قله رو می بینم.»



و درست همان طور که انتظار داشتند، در میان مه، قلهٔ صخره‌ایِ ناهمواری
پدیدار شد.

پاندای بزرگ توانش را جمع کرد و بخش آخر مسیر را به زحمت بالا رفتند.
وقتی به انتهای سربالایی آخر رسیدند، اژدهای کوچک زبانش بند آمده بود،
چراکه در آن سو، رودخانه‌ای عریض در میان یک درهٔ جنگلی باشکوه مارییچ
جریان داشت.

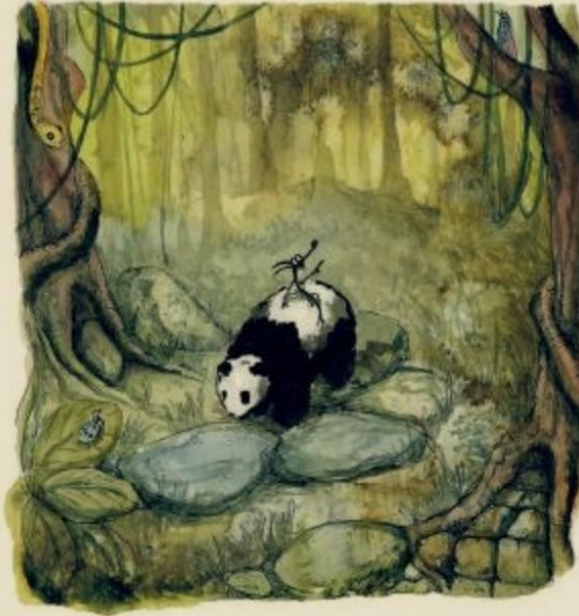
پاندای بزرگ گفت:

«این جا همون جاییه که سفرمون داشته ما رو به سمتش هدایت می کرده.»
ازدهای کوچک لبخندی گشاده زد و گفت:
«و این جا جاییه که خونه جدیدمون رو می سازیم.»



ازدهای کوچک بی حرکت نشسته بود. گرسنگی و سرما را فراموش کرده و غرق
زیبایی پیش رویش بود.
عاقبت پاندای بزرگ با پنجه بزرگش به شانه او زد.
گفت: «بیا.»
بیا بریم پایین و یه کم آب و غذا پیدا کنیم.»

بنابراین دو دوست به پایین به سمت جنگل راه افتادند.
جنگل زیباتر از چیزی بود که اژدهای کوچک تصورش را می کرد.



پرنده های رنگارنگ با تنوعی که هرگز ندیده بود، گیاه های غول پیکر با گل هایی که می توانست در آن ها آب تنی کند و جانورهای پشمالوی عجیبی که بی سروصدا میان بوته های کوچک می خزیدند.



سپس چیزی توجه اژدهای کوچک را جلب کرد؛ خرت و پرت های سفالی شکسته و نیمه مدفون در خاک.
پس از کمی کندوکاو، اژدهای کوچک یک کوزه گرد و دو فنجان کوچک لب پریده و جورواجور پیدا کرد.



او چند جوانه خوب از بوته‌ای جدا کرد و گفت: «بیا.
من این برگ‌ها رو می‌شناسم؛ چایشون خوشمزه می‌شه.
بیا جشن بگیریم.»
آن‌ها زیر شاخه‌های درخت کهن سال و پیچ‌درپیچی نشستند و از دهای کوچک
آتش کوچکی درست کرد.



پاندای بزرگ پرسید: «چی رو داریم جشن می‌گیریم؟»
از دهای کوچک گفت: «خودمون رو... این یه سفر طولانی بایه‌عالمه سختی بود
و ما هر دو همچنان هستیم؛ برای من این دلیل خوییه.»
از دهای کوچک گفت: «می‌دونی، فکر کنم این بهترین وسایل چایه که تا الان
داشتم.»
پاندای بزرگ پرسید: «چطور؟»

«چون چیزیه که در حال حاضر دارمش.»



ازدهای کوچک وسایل چایش را در برگ بزرگی پیچید و آن‌ها، در امتداد راه جنگلی و پرپیچ و خم و بر فراز نهرهای تاریک و خروشان، آرام و با احتیاط حرکت کردند.



پاندای بزرگ پرسید:

«چه حسی داری، کوچولو؟»

ازدهای کوچک لحظه‌ای فکر کرد.

«هنوز به خاطر از دست دادن دوست‌هام، خونه‌م و البته وسایل چایم یه کم

ناراحتم، ولی فکر کنم شاید دارم یاد می‌گیرم که بیشتر مسائل رو بپذیرم.»



ارزدهای کوچک گفت: «انگار هرچی بیشتر مشتم رو باز می کنم، دنیا چیزهای
بیشتری توش می داره.»
«من متوجه شدم همیشه یه موقعیت نیست که باعث ناراحتی من می شه، بلکه
دید من به اون موقعیته که باعث ناراحتیم می شه.»





هرچی کمتر سعی کنم دنیا رو کنترل کنم، آزادترم تا پیش رفتنش رو با تمام
شگفتی‌های رام‌نشدنیش تماشا کنم.»



پاندای بزرگ سرش را به نشانه فهمیدن تکان داد.
ولی ازدهای کوچک با این که چیزهای زیادی آموخته بود نمی‌توانست جلوی

ذهنش را بگیرد که گه گاه برنگردد، به سمت چیزهایی که دیگر هرگز نمی دیدشان.

«تو چطور این قدر خردمندی، پاندای بزرگ؟»



پاندای بزرگ لحظه ای درنگ کرد و گفت:

«همه ما درونمون خرد داریم دوست کوچیک من، اما خردیه ندای خیلی آروم

و ملایمه، بنابراین شاید برای شنیدنش باید خیلی خاموش باشی.»

ازدهای کوچک گفت: «ولی تو انگار همیشه جواب ها رو می دونی.»

پاندای بزرگ لبخندی گشاده زد و گفت:

«خب، من تا حالا خیلی بیشتر از تو اشتباه کردم.»

سپس درست وقتی در این فکر بودند که دیگر جلوتر نروند، در دور دست چیزی

دیدند که شبیه عمارت بود.

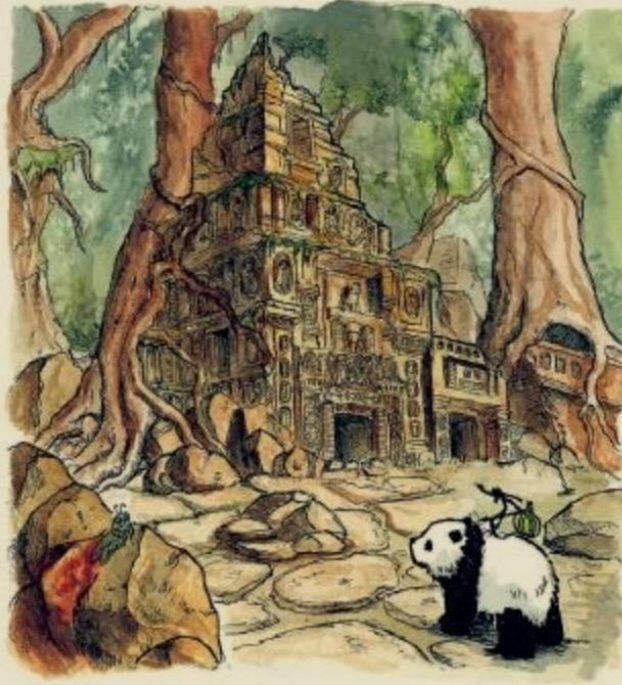
نزدیک تر که شدند دیدند معبدی قدیمی مملو از درخت و گیاه است.

هیچ نشانی از ساکنان پیشین آن نبود و، به غیر از چند میمون و پرنده، انگار هیچ

کسی متوجه آن ها نبود.

پاندای بزرگ نگاهی به داخل انداخت؛ امن و محفوظ به نظر می رسید. گفت:

«فکر کنم خونه جدیدمون رو پیدا کردیم.»



آن شب زیر سایهٔ معبد ویران نشستند و از آب چشمه و غنچه‌های سبز تازه چای نوشیدند.



ازدهای کوچک گفت: «فکر نکنم دنیا هیچ وقت درست اون طوری بشه که من می‌خوام؛ بعضی چیزها رو هم هیچ وقت نمی‌تونم تغییر بدم. ولی فکر کنم شاید تغییر کردم؛ طوری که چیزهایی رو که قبلاً نمی‌تونستم بپذیرم کم کم دارم باهاشون کنار می‌آم.»



اژدهای کوچک گفت: «حس می‌کنم یه کم شبیه این فنجون هستم.
 دوران سختی رو گذروندم و حس می‌کنم آسیب دیدم.»
 او فنجانش را سمت ماه گرفت و گفت: «ولی خب، نورا از همین ترک‌های
 کوچیک رد می‌شه.»
 اژدهای کوچک فنجان چای دیگری برای دوستش ریخت و کنارش نشست.
 سر خرس بزرگ را نوازش کرد و گفت: «ازت ممنونم.»
 پاندای بزرگ پرسید: «برای چی؟»
 «من بارها اشتباه کردم و هر بار تو کنارم بودی.
 هیچ وقت قضاوتم نکردی، ترکم نکردی، سرزنشم نکردی.
 امیدوارم این بار درست متوجه شده باشم.»
 پاندای بزرگ اژدهای کوچک را در آغوش گرفت.



پاندای بزرگ گفت: «تا زمانی که زنده ایم، همچنان اشتباه می‌کنیم و در نهایت
 گم می‌شیم؛ این ماهیت تمام چیزهاست.»

ولی تا وقتی که هر دو هستیم، همچنان به هم کمک می‌کنیم و راهمون رو پیدا می‌کنیم.»



آن شب پاندای بزرگ و اژدهای کوچک به خواب عمیقی رفتند، بدن خسته و پردردشان به سلامت در ویرانه‌های معبد قدیمی آرام گرفت. سپیده‌دم از میان کوه‌ها سرزد و از آن‌ها با باشکوه‌ترین طلوعی استقبال شد که قاصد روزی نو و آغازی نو بود.



اژدهای کوچک گفت:

«اون بیرون ناشناخته‌ها و فرصت‌های زیادی هست.»
پاندای بزرگ گفت: «خب، پس بیا ببینیم چقدر تاش رو می‌تونیم تجربه کنیم.»



کلام آخر: سفرِ سفر

کتاب اصلی پاندای بزرگ و اژدهای کوچک مجموعه‌ای از گفت‌وگوها و نقاشی‌های تکی بود که با هدف اشتراک‌گذاری در فضای مجازی خلق کردم. از این کار تصاویری بسیار اجمالی و آنی خلق شد اما سبب شد احساس کنم باید به فکر روایتی طولانی‌تر باشم.

در این کتاب دوم، توانستم داستانی را تعریف کنم و این کار برایم یکی از محبوب‌ترین کارهاست.

همیشه مجذوب سفری بوده‌ام که در آن مسافر هم با محیط و هم با خودش در کشمکش باشد. معمولاً می‌خواهیم قهرمان داستانمان موفق شود ولی من شخصاً احساس نمی‌کنم که موفقیت باید مسلم باشد. زندگی اغلب چنین نیست و در این کتاب بسیار سعی کردم از پایان «خوش» اجتناب و در نتیجه آن را برای خواننده ملموس‌تر کنم.

بله، شخصیت‌های داستان در نهایت جایی جدید برای زندگی پیدا می‌کنند و اژدهای کوچک چیزهایی در مورد خودش کشف می‌کند که به او امکان می‌دهد راحت‌تر طوفان زندگی را پشت سر بگذارد، اما هر دو چیزهای زیادی از دست داده‌اند؛ آن‌ها دیگر هرگز نمی‌توانند به خانه برگردند، هرگز نمی‌توانند دوستانشان را دوباره ببینند و در سرزمینی غریب با تمام ترس‌ها و خطراتش بیگانه هستند.

داستان اساساً با تغییر آغاز می‌شود (نارضایتی اژدهای کوچک) و با تغییر (خانه‌ای جدید در مکانی جدید) به پایان می‌رسد. هر دوی این تغییرها ترسناک‌اند، اما هر دو را می‌توان برای حرکت در زندگی و ترس کمتر و رضایت بیشتر ضروری دانست.

وقتی برای اولین بار در صدد خلق کتاب برآمدم، تصمیم گرفتم اساسش را سفری معنوی بگذارم که صرفاً با نارضایتی آغاز نشود، بلکه آغازش تأیید آن نارضایتی و تمایل به انجام کاری برای رفع آن باشد. قهرمان‌ها به سفری پرفرازونشیب می‌روند؛ یک آن همه چیز بهتر می‌شود، سپس فاجعه‌ای دیگر رخ می‌دهد، سپس اندک نوری در انتهای غار پدیدار و به سرعت خاموش می‌شود. من شخصاً احساس می‌کنم این سفر منعکس‌کننده تجربه خودم و دیگرانی است که می‌شناسمشان و امیدوارم این مسئله به داستان سندیت بدهد. نوشتن این کتاب منجر به مجموعه تجربیاتی عجیب و غریب شد؛ اغلب خودم را چنان غرق در روند بیان سفر عاطفی شخصیت‌ها می‌یافتم که احساسات

کلام آخر: سفرِ سفر

خودم شروع کرد به بازتاب احساسات اژدهای کوچک و گاهی اوقات حتی پاندای بزرگ. شاید دلیلش این است که داستان آن‌ها از بسیاری جهات بازگویی داستان خودم است.

از قصد کتاب را همچنان ساده تنها با دو شخصیت نوشتم. مناظر کتاب معمولاً حالت روحی اژدهای کوچک را منعکس می‌کند؛ جاهایی که او احساس ناخوشایندتری داشته باشد، جهان برهوت‌تر می‌شود. سعی کرده‌ام جهان را زیبا جلوه دهم (چون زیباست)، اما درک قهرمان کوچک ما از آن جهان دائماً در تغییر است و من سعی کرده‌ام تجربه خواننده آن را بازتاب دهد.

از جمله انتخاب‌های زیبایی‌شناسانه دیگری که داشتم این است که وقتی همه چیز دارد بهتر می‌شود شخصیت به‌طور کلی از راست به چپ حرکت کند و زمانی که همه چیز دارد از هم می‌پاشد از چپ به راست در حرکت باشد. زمانی که شخصیت‌ها وارد دنیای جدید می‌شوند، از رنگ‌های کاملاً متفاوت استفاده کردم تا این حس ظریف را القا کنم که «همه چیز» متفاوت است.

همچنین در ابتدای کتاب از تصویر دروازه توری استفاده کردم؛ ساختاری که معمولاً در مسیر معابد شینتویی ژاپن پیدا می‌شود و نماد گذر از دنیای مادی روزمره به دنیایی مقدس‌تر و معنوی است.

صمیمانه امیدوارم این داستان به دلتان بنشیند و اگر برخی از کشمکش‌های اژدهای کوچک برایتان ملموس بود، شاید با این تفکر تسلی خاطر پیدا کنید که تغییر، هرچند کمی ترسناک، امکان‌پذیر است و با صبر و حوصله می‌تواند به چیزهای بهتر منجر شود.

